

میترا . سارا

علیرضا محرابی

(به قویتر از استریندبرگ...)

علی کوچیکه از فرخزاد ...)

آدم ها :

میترا

سارا

(همه جای صحنه تاریک است و میترا در مرکز روی زمین نشسته . تصویری از تولد مردی پخش میشود که کلاه بر سر گذاشته و زنی با دوربین روی دست از او تصویر میگیرد. میترا دستش را دراز می کند و با کنترل تصویر را قطع می کند .)

میترا : (در حالی که اشک میریزد) تولد ... تولد ... تولدت مبارک ... مبارک مبارک ... تولدت (صدایش آهسته قطع میشود و لحظه ای سکوت می کند .) دیگه چیزی نمونده ... هیچی نمونده ... فقط یه فیلم . خیلی کمه . خیلی کمه واسم ... می فهمی چی میگم نه ؟ بالاخره تو هم عاشق بودی . (کمی سکوت) تو .. عاشق بودی ؟ ... البته راجع به این موضوع دیگه چیزی ازت نمی پرسم ، حق داری که نگي ... این موضوع خیلی خصوصیه ... خیلیا دوست ندارن راجع بهش با بقیه حرف بزن . تو هم شاید دوسنداری . دوسنداری ؟ چرا ؟ اون که خیلی خوب بود . نه اصلا ناراحت نمیشم اگه بگی دوسداری . حق داری ... این حقو به همه ی آدمای دنیا میدم که اونو دوسداشته باشن . به نظر کار سختی میاد نه ؟ هست ... کار سختی هست . اما قشنگه ... (میان گریه میخندد) قشنگ نیست ؟ نمیدونم اما به نظرم همه کارای سخت قشنگن ، اما خب موضوع اینه که آدما زیاد از کارای سخت خوششون نمیاد . تو چی ؟ حرف بزن ... الان وقت خوبی واسه خوابیدن نیست ... زوده ... شبا وقتی حوصلم سر میرفت میخواستم که برام قصه بگه این اواخر بیشتر شعر میخواند ... من اما بیشتر قصه هاشو دوستداشتم . (لحظه ای سکوت به فکر فرو می رود) یه حسی خیلی بده ... اینکه بگو چشات نگا کنن و حرف بزنن و تو هیچی نبینی ... انگاری که واس خاطر تو حرف نمی زنن ... می فهمی چی میگم ؟ آره می فهمی خیلی هم پیچیده نیست ... این حسو به شعر خوندنش داشتم ...) دوباره کمی به فکر فرو می رود (حرف بزن ... الان وقت خوبی واسه خوابیدن نیست ... (کمی سکوت) می تونی یه قصه بخونی برام ؟ ... می تونی ... بخون . می تونی بخونی ... میتونی (به دیوار پشت سرش مشت می کوبد)

(سارا روی یک صندلی دسته دار نشسته ... دستهایش به صندلی بسته شده و سرش را پایین انداخته ... با صدای کوفته شدن به دیوار پشت سارا انگار به هوش می آید. صورتش خیس ، کبود و در آن رگه های خون دیده می شود ...)

سارا : (در حالی که حس خفگی دارد و سرفه میکند .)

علی کوچیکه ...

علی بونه گیر

نصفه شب از خواب پرید ...

چشماشو هی مالید با دست ...

سه چارتا خمیازه کشید ، پاشد نشست .

چی دیده بود ؟

چی دیده بود ؟

خواب یه ماهی دیده بود ...

میترا : (فریاد می کشد) نه ! شعر نه ... تو نمی فهمی ... فکر می کردم که می فهمی ... آخ خیلی پیچیده نبود ... بود ؟ (کمی سکوت ، رو به دیوار پشتی) شاید چون فهمیدی شعر می خونی ؟ (کمی فکر) می‌خواهی منو عذاب بدی ... (فریاد می کشد) می‌خواهی منو عذاب بدی آره ؟ که چی بشه ؟ مگه من چیکار کردم ؟ مگه چیکار کردم ؟ من چیکار کردم ؟ من ... (به روی زمین می افتد انگار متوجه چیزی شده ... کمی سکوت می کند و دوباره آرام تر) شاید چون فهمیدی شعر می خونی ... آخه می دونم یه حسی خیلی بده ... اینکه توو چشات نگا کنن و حرف بزنین و تو هیچی نبینی ... انگاری که واس خاطر تو حرف نمی زنن ... این حسو به داستانش داشتی ؟ (کمی سکوت) سوال پرسیدم ... ! گفتم این حسو به داستانش داشتی ؟ (کمی سکوت و صدایی نمی آید .) می شه بگی آره ؟ اون موقع می فهمم گاهی واس خاطر منم حرف می زد ... من ، میترا ... میترا ... میترا ... من ... من برات داستان می گم (به دیوار پشتی ، تکیه می دهد) یکی بود .. یکی نبود ... حالا هر چی که بود و نبود ، دو تا بچه با هم بزرگ شدن ... عقدشونو توو آسمونا بستن ... (قهقهه ی حقیرانه و منفوری میزن و با خنده) همه خوش حال بودن ... مردا خوش حال بودن ، زنا خوش حال بودن ... بچه ها ، فامیلا ، همه خوش حال بودن ... دختره ... خوش حال بود خیلی ... اما نمی دونست پسره هم خوش حال هست یا نه ! می گفت که هست اما همیشه ته تهای دل دختره می‌لرزید . آخه میدونی کم حرف می زد ... (صدای سارا می آید که نفس بریده برید سعی به فریاد دارد و ادامه شعر را می خواند .)

سارا : همچی یواش

همچی یواش

خودشو رو آب دراز می کرد ...

که باد بزن فرنگیشا صورت آب و ناز می کرد

بوی تنش (میترا فریاد می زند و صدایش را قطع می کند)

میترا : من دارم برات قصه می گم می فهمی ؟ نه تو نمی فهمی ... تو هیچی نمی فهمی ... منم نمی فهمم ...
نمی فهمم یه جنده ای مته تو چطور می تونه ... اصن شاید ... (صدای قهقهه زدن سارا می آید . میترا که در
اوج عصبانیت بود انگاری که ترسیده باشد در مرکز می نشیند)

سارا : تو عادت کردی آدما رو تقسیم بندی کنی ... اونایی که می فهمن ... اونایی که نمی فهمن ... اصلا هم
مهم نیست چطوری آدما رو می چنی توشون ... از کسایی مثل تو حالم بهم میخوره ...

صدای میترا : (وقتی مشت می کوبد به دیوار) حالا شد... حرف بزن ... بگو ... خیلی وقتت کمه تا الانم باید
تموم میشد ... نباید دووم میاوردی

سارا : میشه یه لیوان آب بهم بدی ؟ من خیلی تشنمه

میترا : تو همین الان گفتی که از آدمای مثل من بدت میاد ... انتظارت از یه آدم بد یکم زیادی نیست ؟

سارا : سخت بود ... خیلی ، به هیچکس ، هیچی نمیشد گفت ... آدم توو اون موقع ها هرچقدر هم بی گناه و
مظلوم باشه باز یه حیون به نظر میاد ... زیاد ازت توقع ندارم ... تو هم می تونی منو یه حیون ببینی ... که
میبینی (کمی سکوت) اینجا سرده ... تو سردت نیست ؟ ... البته برای من فرقی نمی کنه ... اینجا بودن برام
خوبه ... حالا سردم بود .. بود . می دونی ... میترسم بهت بگم ممنون که داری این بلا رو سرم میاری ... که
یه وقت بفهمی خیلی وقته خودم میخوام این اتفاق بیفته و جراتشو نداشتمو الان دارم به آرزوم میرسم .
مطمئنم اصلا دلت نمیخواد به آرزوم برسم ! آدما وقتی به آرزوشون میرسن خوشحال میشن ... و تو حالت از
من بهم میخوره ... معلومه که نمیخواهی خوش حال باشم !

میترا : چرت و چرتات تموم شد ؟ حالا فرض و بر این میذاریم که توی حیون که هیچ میلی به خوش حالیت
ندارم اما قطعا به آرزوت میرسونمت ؛ راس میگی و همچی همونطوری بوده که میگی .. خب بعدش ؟

سارا : هر چی بیشتر حرف می زنی ضعیف تر دیده میشی . الان مگه فرقی میکنه بعدش چی شده ؟ اون
دیگه مُرده ... (کمی سکوت و بغض و سرفه هایش که همچنان ادامه دارد) کاش نمُرده بود ...

میترا : خفه شو

سارا : لابد دنبال یکی میگردی که بشه همه چیزو انداخت گردنش ... آره ؟ ... خب لازم نیست انقد خودتو اذیت کنی ... برو به هرکی ، هر چی دلت میخواد بگو ... منم پس نمی کشم ... اما اون مُرده می فهمی ... امشب که تموم شد یکم فکر کن ... لااقل شاید یکم آروم گرفتی ... هر کی اندازه خودش میفهمه ... هرکی اوقد که میفهمه فکر می کنه ... هرکی اونقدری که فکر میکنه حالش خوبه (میترا انگار حرفش را قطع میکند)

میترا : (که انگار از پا افتاده . آرام و با بغض) مثل اون حرف میزنی ... (سکوتی بلند تر) ... شاید ... اون مثل تو حرف میزد ... دو نفر کنار هم که بمونن وابسته میشن ... عاشق که باشن شبیه هم میشن ... علی می‌گفت . (سکوت) من خوب گوش میکردم ... خوب میدیدم ... که شبیهش بشم ... خیلی حواسم جمع بود ... همه چیز همون شکلی که اون میخواست . این یعنی عشق ... آره (سکوت)

سارا : مگه میشه کسی عاشق خودش بشه ؟ (سکوت بلند . انگار که حرفش را نشنیده باشند ... دوباره و محکم تر) مگه میشه کسی عاشق خودش بشه ...

میترا : (با بغض بیشتر) کسی عاشق خودش بشه ؟

سارا : اگه چیزی نباشه که پیدا کرد ... یا چیزی که تحمل کرد ... یا چیزی که بابتش جنگید ... دیگه چی میمونه که جذاب باشه ؟ چی می مونه که حوصله ی آدمو سر نبر ؟

میترا : اون رز قرمزای رو میز آینه ... من از رز قرمز بی زارم ... من از قرمز بیزارم ... علی دوستداشت ... لاک قرمز .. رژ قرمز ... پیرهن قرمز ... علی دوستداشت (کمی سکوت ، فریاد می کشد) چون تو دوستداشتی ... حرف بزن ... کم کم داره وقت خواب میشه ...

سارا : وقتی همه به آدم مته یه حیون نگا می کنن ... خب ... حیون شدن خیلی راحت تر از کارای دیگه ست ... لااقل اینکه توقع ازت بیشتر از اون نیست ... اما من گیر افتاده بودم ... تو که این چیزارو نمی فهمی ... تو شرایطی که همه یه تیکه گوشت فاسد می بینت ... کافیه قرار باشه شکمتم بیاد بالا ... اون موقع دیگه حتی گوشت هم نیستی ... فقط فاسدی

میترا : توو اون لحظه ها چیا بهت می گفت ؟

سارا : کدوم لحظه ها ؟

میترا : خودتو به نفهمی نزن دوباره ... میخوام ببینم هیچ منو به خاطرش می آوردی یا نه !

سارا : من بهش زنگ زدم و اتفاقی که افتاده رو تعریف کردم .

میترا : که مبارکت باشه باباش

سارا : چرا مجبورم میکنی صد بار تعریفش کنم

میترا : ... چون حس میکنم عذابت میده .

سارا : آره عذابم میده ...

میترا : پس انقدر باید تکرارش کنی که بالاخره تحملت تموم شه و راستشو بگی ...

سارا : من میمیرم ...

میترا : خوش بحالت ... پس انقدر باید تکرارش کنی که یا بالاخره تحملت تموم شه و راستشو بگی یا بمیری!

سارا : راستش چیه ؟

میترا : پس دلت میخواد من برات تعریف کنم ... ! خیلی خب پس سعی کن تا آخر قصه نمیری ... یکی بود یکی نبود ... حالا هرچی که بود و نبود ... دو تا بچه با هم بزرگ شدن ... عقدشونو توو آسمونا بستن ... گفتم که همه خوش حال بودن ... دختره هم خیلی خوشحال بود ... اما پسره ... کم حرف می زد (سکوت) اما خوش حال بود ...

کوچه تنگه بله عاروس قشنگه بله

دس رو زلفاش نکشید مرواری رنگه بله

بادا بادا مبارک بادا (کل می کشد و دور خودش میچرخد کمی بعد سرش گیج میرود و می افتد . به رو به رو نگاه می کند و درحالی که بغضش شکسته و گریه می کند) عروس دومادو بیوس یالا ... عروس دوماد بیسو یالا ... عروس ... همه چیز قشنگ بوده ... یه چند سالی میگذره ... بازم همه چیز قشنگه بوده ... (سکوت ... با رفت) تا اینکه بو میگیره ... (نفس عمیق می کشد انگار بو می کند) بو میگیره ... دختره مشکوک میشه که پسره نکنه سر و گوشش بجنبه ... آخه دختره خیلی پسره رو میدوسته ... (لحظه ای سکوت) نخند که می گم می دوسته ... آخه دوش داره یکم سخته ... اون موقع ها هم دختره همش به پسره می گفت : منو می دوس؟ ... پسره هم میگفت : آره ... به درک که برات مسخره به نظر میاد اما من دوست دارم بگم میدوسته تا دوستم داره ... این موضوع هم هیچ ربطی به تو نداره ... (لحظه ای سکوت) چی می گفتم ... ها ... واسه خاطر همین بو میکشه ... بو میکشه ... بو میکشه ... دم خونه ی سارا ... دختر خاله ...

سارا ... همه می دونن کیه و چیه ... اونوقت دختره که بو کشیده سر از خونه سارا در آورده ... دختر خاله ... (سکوت و با تنفر) گوششت ... دختره باید چیکار میکرد ... چی کار می کرد ؟ به نظرت داستان زیاد هم جذاب نیست نه ... گمونم بخاطر اینکه که همش دنبال یه اتفاق گنده می گردی ... اما گنده ترین اتفاقای دنیا رو آدمای نمی بینن ... می دونی گنده ترین اتفاق این قصه چیه ... این که یه زن ... فکوکنه ... مطمئن شه .. که دیگه هیچ جذابیتی نداره ... همین ... به نظر ساده است ... زیاد ازت توقع ندارم ... گمون نکنم زیاد از زنانگی چیزی فهمیده باشی ... حالا باید چیکار میکرد ؟ ... باید دختر خاله رو خفه میکرد ... یا پسر رو ؟ ... می دونی چیه بذار یه رازی رو بگم ... بهت اطمینان ندارم ... نمی دونم جایی رازمو جار میزنی یا نه ... اما میدونم که میمیری ... پس گوش بدرد بخوری میتونی باشی ... (کمی آهسته ، انگاری که دره گوشی حرف میزند) ... دختره فکر میکرد تقصیر خودش ... فکر میکرد هر چیزی که یه زن لازم داره رو از دست داده ... پس سعی کرد ... گل قرمز ... رژ قرمز ... با اون آهنگه تو اون فیلمه ... چی بود ... ها !

***You must remember this
A kiss is just a kiss a sigh is just a sigh.***

اینکه چیه ، نمی دونم ! ... همون آهنگه که علی عاشقش بود ... فایده داشت ؟ ... نه ... نداشت ... پسر رو روز به روز بیشتر توو خودش می رفت و دختره رو نمی دید ... درک کردی دیده نشدن از طرف آدمی که عاشقش چه حس گهیه !؟ ... آره خب بالاخره تو هم عاشق بودی ... تو عاشق بودی ؟ ... البته راجع به این موضوع دیگه چیزی ازت نمی پرسم ، حق داری که نگوی ... این موضوع خیلی خصوصیه ... خیلیا دوست ندارن راجع بهش با بقیه حرف بزن . تو هم شاید دوسنداری ... (کمی سکوت) ... هوی میشنوی چی میگم ؟ (صدای سرفه می آید ...) پس هنوز میشنوی ... همه چیز داشت از دست میرفت و وقتش بود یه تصمیم بگیره ... دختره ... اینکه دخترخاله رو بکشه ؟ (فکر می کند) نه ... خیلی ضعف توش معلومه ... خیلی تحقیر آمیزه ... اما خب تحقیر آمیز تر از کشتن دخترخاله ... شبیه ش شدن ... رژ قرمز ! ... پیرهن قرمز ... یه مرد ، زنشو شبیه زنه دیگه ای بخواد ! ... وای ... (کمی سکوت و فکر) ... خوش بحالت که از زنانگی چیزی نمی فهمی ... (دوباره سکوت) ... اگه دخترخاله رو نباید کشت ... باید چیکار کرد ؟ ... فکر می کرد ... خیلی وقت بود که فکر می کرد ... کاش جای فکر یه کاری انجام میداد ... جهنم ؛ تهش یه خفت مسخره بود دیگه .. کاش میکشتش ... کاش می کشتمت ... انقد گذشت و بوی لجن سردی بلند شد که یه روز ... دختر ه از بیرون میاد ... خونه بو گاز میومد ... و علی افتاده بوده رو تخت ... تنش یخ کرده بود ... یخ کرده بود (بغضش می ترکد و آرام گریه می کند . کنارش ضبط کهنه قرار دارد و دکمه اش را میزند و آهنگ " وقتی زمان می گذرد " پخش می شود . سارا در حالی که بیشتر نفسش به شماره افتاده و بریده بریده حرف می زند)

سارا : تو وقتی به یه نفر علاقه مند میشی که اول بهش اعتماد کرده باشی ... بعد کم کم عاشقش میشی ...
میدونی وقتی عاشق بشی اعتمادت بشکنه چی میشه ...؟ ... آره ... چون تو زنانگی میفهمی . محسن ... اون
باید میمرد ...

میترا : (که از میانه ی صحبت های سارا آهنگ را قطع کرده) میخوای یه داستان تازه بسازی ...

سارا : یه چیز یو بفهم ...

میترا : چی ؟

سارا : من دارم میمیرم ... هیچی نیست که بتونه منو بترسون ... (سکوت) ... محسن ... همیشه همه چی
آروم آروم اتفاق میفته ... انقدر که نمی فهمی چی شده ... یاد قورباغه ها میفتم ...

میترا : غورباغه ها ؟

سارا : میدونی چینیا چطور غورباغه رو می پزن ؟

میترا : نه

سارا : آروم میذارنش توو دیگ ... بعد درجه به درجه دمای آب میبرن بالا ... بیست ... بیست و یک ... (می
شمارد) بیست و هفت ...

میترا : قراره تا چند بشمری ؟ تا وقتی اون گاز لعنتی خفت کنه !

سارا : نمی فهمه ... هیچی نمی فهمه ... چهل و دو ... پنجاه و چهار ... حتی تکونم نمی خوره ...

میترا : چرا ؟

سارا : چون نمی فهمه ... شصت و هشت ... هفتاد ... کم کم می فهمه که داره از بین میره ... باید کاری کنه
...

میترا : می تونه ! ؟

سارا : دیگه نمی تونه ... یه چیزی شبیه فرو رفتن توو لجنه ... می فهمی ؟ ... میخواد ... نمیتونه ... فلجه ...
چجوریه ؟! ... حسش ! ... اینکه ببرنت رو میز ... تیکه تیکه جونتو بلعن و قلبت بزنه ... چشات ببینه ... و تو
حتی نتونی لب وا کنی بگی آروم ... آروم تر ... آروم ...

میترا : آروم تر ... آروم ...

سارا : محسن و یه روز ... دعوت شدم خونشون ... قرار بود مادرش ... قرار بود ... رفتم ... در باز شد
محسن ... چند تا از دوستاش ... من ... تنها ...

میترا : (با ترس در حالی که به دیوار پشتی تکیه داده) اینکه سعی می کنی شبیه آدما باشی خوبه ... لااقل وقتی که مردی می بخشمت ... بسه دروغ خسته شدم ...

سارا : دیگه حتی مهم نیست چی فکر می کنی ...

میترا : باشه ... تو فکر کن نقشه ات گرفته و حداقل من از فردا راجع به علی بد فکر نمی کنم ... حتی اینکارتم عذابم میده ... اینکه الانم به فکر آرامششی

سارا : چشم باز کردم کنار اتوبان افتاده بودم ... چند روز بعد ... حس کردم اتفاقی که نباید میفتاده افتاده
میترا : نمی تونی ... نمی تونم نسبت به تو مترهم بشم ...

سارا : سخت بود ... خیلی ، به هیچکس ، هیچی نمیشد گفت ... آدم توو اون موقع ها هرچقدر هم بی گناه و مظلوم باشه باز یه حیون به نظر میاد ... اونم یکی مئه من که چش وا کردم پچ پچ دهنه کس و ناکس بودم بی چرا !

میترا : علی چی ؟

سارا : بهش زنگ زدم ...

میترا : چرا ؟

سارا : (فریاد می کشد) چون هیچوقت بهم مئه یه تیکه گوشت نگاه نکرده بود ...

(سکوت بلند)

میترا : بعدش ؟

سارا : (کم کم صدایش بریده تر می شود و سخت تر نفس می کشد) قرار شد بهم کمک کنه که بریم پیشه یه دکتر ... یه عقد سوری و یه اجازه نامه پدر برای سقط جنین

میترا : حالا که فکر می کنم حتی قصه گفتنش هم دوست نداشتم ... خوب داستان می بافی ... اینم تو یادش دادی ...

سارا : (انگار آخرین لحظات است) می هیچ وقت عاشق رنگ قرمز نبودم ... من هیچوقت قبل از این حسش نکرده بودم...

میترا : چیه ؟

سارا : (چشمانش را به زور باز نگهداشته) حسادتو ... بهت حسودی می کردم ... آدم ضعیفه من بودم

میترا : حسادت ؟

سارا : چیزایی که ازت تعریف می کرد ...

میترا : (فریاد می کشد) دروغ میگی مته سگ ... تو یه بی شرفی که حتی دم مردنتم میخوای عذابم بدی ... خوک کثیف ... حیون ... حیون ... حیون ...

سارا : من هیچ وقت ... قرمز دوست نداشتم ...

میترا : تو داری میمیری ...

(سکوت ... میترا به رو به رو خیره می شود ... ناگهان از جا بر میخیزد و چسب های دور در را باز می کند و با عجله وارد اتاق می شود .)

صحنه دوم

(میترا نشسته و جسد سارا رو به رویش افتاده ... گریه می کند و به رو به رو خیره شده ... نفس نفس میزند و گاهی هم سرفه می کند)

میترا : یکی بود یکی نبود ... حالا هرکی و هرچی که بود ... یه دختر و پسری از بچگی باهم بزرگ میشن ... به هم عادت می کنن ... شبیه هم میشن ... کم کم بو میاد ... بو که میاد همه چی خراب میشه ... همه میمیرن ... (سکوت) علی کوچیکه ؟ ... کی راس میگه ؟ ... کی دروغ میگه ؟ (کمی سکوت می کند ، آهنگ را از ضبط پخش می کند) ... حالا بی حساب شدیم ... من تو رو به آرزوت رسوندم ... تو منو ... هیچکس هیچ گناهی نداشته ... نه اصلن نمیخواد عذاب وجدان داشته باشی ... تو هیچ تقصیری نداشته ... من که نمی تونستم این همه سال بشینم و فکر کنم ببینم تهش کدوم داستانه که درسته ... داستان تو یا واسه من ... نمی تونم تحملش کنم ... (کم کم صدایش بریده تر می شود) اینکه ببرنم رو میز ... تیکه تیکه جونمو ببلعن و قلبم بزنه ... چشم ببینه ... و حتی نتونم لب وا کنم ... (خم میشود و به جنازه سارا گاز میزند و تکه ای از آن را میکند ... در حالی که خون از کنایه های دهانش جاریست و شمرده شمره می جود

... (آرووم ... آروم تر .. آروم تر ... فردا روز قشنگی می تونه باشه ... ما بو میگیریم ... و همونطور که ما نفهمیدم علی چرا مرد ... اونام نمی فهمن ما چرا مُردیم... (سرش را روی جنازه سارا می گذارد ... کمی سکوت) اون شعر چی بود ؟ که علی میخوند ؟ تهش ... تهش ...

علی کجاس ؟

تو باغچه ...

چی میچینه ؟

آلوچه ...

آلوچه ی باغ بالا ...

جرات داری ... بسم الله .

پایان